

Richard Edward Connell Jr. (October 17, 1893 – November 22, 1949)

ریچارد کانل یکی از نویسندگان امریکایی است که بخاطر داستان کوتاه The Most Dangerous Game (خطرناک ترین بازی) شهرت پیدا کرده و بیاد آورده میشود. البته این داستان در ایران بنام خطرناک ترین شکار معروف است

### خطرناک ترین شکار

ویتنی گفت: بیرون از اینجا، یکجایی سمت راست، جزیره بزرگی وجود دارد. بیشتر یک راز است...

رینزفورد پرسید: چه جور جزیره‌ای؟

ویتنی جواب داد: «نقشه‌های قدیمی اسمش را گذاشتند تله کشتی‌ها، اسم جذاب‌بست مگر نه؟ دریانوردان وحشت خاصی از این مکان دارند، نمی‌دانم چرا، بعضی از خرافات‌ها...

رینزفورد سعی می‌کرد با وجود این شب نمناک، که سیاهی و گرمایش به سمت کشتی هجوم می‌آورد با دقت به اطراف نگاه کند: نمی‌توانم آن را ببینم

ویتنی با خنده گفت: چشم‌های خوبی داری دیده‌ام که یک گوزن در حال حرکت را در فاصله چهارصد یاردی هدف قرار داده‌ای اما حالا چهار مایل آن طرف‌تر را هم در شب بدون مهتاب کارائیب نمی‌بینی

رینزفورد اقرار کرد: حتی چهار یارد را هم نمی‌توانم ببینم، آه این شب شبیه یک مخمل سیاه مرطوب است

ویتنی اطمینان داد: در ریو به اندازه کافی روشنایی خواهد بود، ما باید ظرف چند روز کار را به انجام برسانیم امیدوارم که اسلحه‌های شکار پلنگ را پوردی بفرستد، باید شکار خوبی در آمازون داشته باشیم، شکار ورزش عالی‌ای است

رینزفورد هم تأیید کرد: بهترین ورزش در کل جهان

ویتنی اصلاح کرد: برای شکارچیان، نه پلنگ‌ها

رینزفورد گفت: اینقدر مزخرف نگو ویتنی تو شکارچی شکار بزرگ هستی نه فیلسوف، چه کسی اهمیت می‌دهد که پلنگ‌ها چه احساسی دارند؟

ویتنی گفت: شاید پلنگ‌ها خودشان اهمیت بدهند

—به، نه آن‌ها هیچ فهمی ندارند

-حتی اگر اینطور باشد هم ترجیح می‌دهم فکر کنم آنها یک چیز را می‌فهمند: ترس ، ترس از درد و ترس از مرگ

رینزفورد خندید: مزخرف است، این هوای داغ تو را هم نرم کرده ویتنی ، واقع‌بین باش ، خوشبختانه من و تو جزو شکارچیان هستیم ، فکر می‌کنی آن جزیره را رد کردیم؟

-نمی توانم در تاریکی چیزی بگویم ، امیدوارم

رینزفورد پرسید: چرا؟

-جزیره شهرت بدی دارد

رینزفورد گفت: آدمخوارها؟

-شاید ، حتی آدمخوارها هم نمی‌توانند در این جزیره لعنتی زندگی کنند ، اما به نوعی وارد افسانه‌های ملوانان شده است ، متوجه نشدی که امروز اعصاب خدمه هم به هم ریخته است؟

-حالا که اشاره کردی ، به نظرم آنها یک کم عجیب و غریب بودند ، حتی کاپیتان نیلسن

-بله حتی آن مرد سوئدی سرسخت ، کسی که پیش شیطان می‌رود تا برای سیگارش طلب آتش کند، آن دو چشم آبی مشکوک هم نگاه‌هایی دارند که من تا قبل از این ندیده بودم ، تمام چیزی که از قیافه او می‌شد فهمید این بود: این مکان اسمی شیطانی بین دریانوردان دارد قربان ، بعد انگار که هوای اطراف واقعا مسموم باشد، گفت: شما چیزی احساس نمی‌کنید؟

-حالا نباید به چیزی که به تو می‌گویم بخندی اما من واقعا چیزی حس کردم ، یک لرزه ناگهانی ، هیچ نسیمی نمی‌وزید ، دریا مثل یک صفحه شیشه‌ای صاف و ثابت بود ، ما در نزدیکی جزیره حرکت می‌کردیم چیزی که من حس کردم یک لرزش ذهنی بود ، چیزی شبیه وحشت ناگهانی..

رینزفورد گفت: احساسات ناب ، یک دریانورد خرافاتی با ترسش کل کشتی را هم می‌تواند به نابودی بکشاند

-شاید ، اما من معتقدم دریانوردان حواس خاصی دارند که به آنها می‌گوید کی در خطر هستند ، گاهی اوقات فکر می‌کنم شر چیز ملموسی دارد... با طول موجی مانند صوت یا نور ، مکان شیطانی با این وسیله می‌تواند حرف بزند و لرزش‌های شر را منتشر کند ، در هر صورت خوشحالم که از این منطقه بیرون می‌رویم ، خوب رینزفورد الان نوبتم تمام می‌شود

رینزفورد گفت: من خوابم نمی‌آید ، می‌روم عقب کشتی پیپ بکشم

-پس خداحافظ رینزفورد ، برای صبحانه می‌بینمت

-باشد ، شب بخیر ویتنی

وقتی رینزفورد نشست ، هیچ صدایی غیر از لرزش خفیف موتور که به نرمی کشتی را در تاریکی به پیش می‌راند و صدای فش فش و موجی که به پروانه‌های کشتی می‌خورد شنیده نمی‌شد ، رینزفورد در صندلی جا به جا شد و پیپش را با سستی کشید ، احساس خواب آلودگی می‌کرد ، با خودش فکر کرد: خیلی تاریک است ، آنقدر تاریک که می‌توانم بدون اینکه چشمانم را ببندم بخوابم ، شب پلک من خواهد بود

در همین حین صدایی ناگهانی او را تکان داد ، صدا از سمت راست می‌آمد ، گوش‌هایش در تشخیص این صدا حرفه‌ای بودند ، اشتباه نمی‌کرد ، دوباره صدا را شنید و دوباره ، جایی در بین تاریکی کسی سه بار با اسلحه‌اش شلیک کرد،

رینزفورد از جا برخاست و بهت زده ، با سرعت به سمت نرده کناره کشتی رفت ، چشمانش را به سمتی که صدای اتفاقات از آن سو می‌آمد خیره کرد اما مثل این بود که بخواهی از پشت یک پتو به جایی نگاه کنی ، از نرده بالا رفت و سعی کرد تعادلش را حفظ کند ، پیپ که هنوز در گوشه لبش بود با گوشه یک طناب برخورد کرد و از لبش افتاد ، رینزفورد سعی کرد دوباره پیپ را به دست بگیرد که

فهمید زیادی تکان خورده و همین که دریای کارئیب او را در بر گرفت ، صدای فریادش هم قطع شد ، سعی کرد در سطح آب بماند و فریاد بزند اما موج حاصل از حرکت کشتی به صورتش سیلی زد و آب نمکی که به دهان بازش ریخت ، خفه‌اش کرد ، بعد از اینکه از روشنایی کشتی دور شد ، ضربه سنگینی او را از سطح آب دور کرد ، بعد از اینکه حدود پنجاه قدم شنا کرد ایستاد ، افکار آرام کننده‌ای به سراغش آمد ، اولین بار نبود که در تنگنا قرار می‌گرفت ، این شانس وجود داشت که کسی بر روی عرشه کشتی صدای فریادهایش را بشنود ، اما هر قدر که کشتی پیش می‌رفت ، این امید هم کم‌رنگ‌تر می‌شد ، با لباس‌هایش کلنجار رفت و آنها را از تن درآورد و با تمام قدرت فریاد کشید ، نورهای درون کشتی ضعیف شدند درست مانند نوری که حشره‌های شب‌تاب از خود ساطع می‌کنند ، بعد از آن ، نورها در شب ناپدید شدند

رینزفورد صداها را به خاطر آورد و به یاد آورد که از سمت راست می‌آمدند ، آرام و با تامل به گونه‌ای که بتواند قدرتش را تا آخر حفظ کند ، به همان جهت شنا کرد ، ظاهراً برای مدتی طولانی با دریا جنگید ، شروع به شمارش حرکت دست و پایش کرد ، احتمالاً می‌توانست تا صد بار این کار را انجام دهد و بعد...

رینزفورد صدایی شنید ، صدا از تاریکی می‌آمد ، صدای جیغی بلند ، صدای حیوانی در نهایت درد و وحشت ، نمی‌دانست چه حیوانی چنین صدایی دارد ، واقعا تلاش هم نکرد بفهمد صدای چه حیوانی است ، با نیروی حیاتی تازه‌ای به سمت صدا شنا کرد ، دوباره صدا را شنید ، اما به زودی این صدا ، با صدای بریده و شکننده دیگری قطع شد

رینزفورد زیر لب گفت : صدای شلیک تپانچه و به طرف آن شنا کرد ، بعد از ده دقیقه تلاش مصمم دیگر ، صدای دیگری به گوشش رسید...

خوش‌ترین صدایی که تاکنون به گوشش خورده بود ، ناله‌ها و فریادهای دریا هنگام برخورد با ساحل سنگی ، او تقریباً قبل از اینکه صخره‌ها را ببیند به روی یکی از آنها افتاد ، اگر شب آرامی نبود مطمئناً با برخورد با آنها متلاشی می‌شد ، با باقی مانده توانش خود را از آب بیرون کشید

صخره‌های ناهموار تا دل تاریکی پیش رفته بودند ، او خودش را چهار دست و پا به بالای یکی از آنها کشید ، با دست‌های نمناک و نفس‌نفس زنان به مکان صافی در بالای صخره‌ها رسید ، جنگل متراکم تا لبه صخره‌ها پیش آمده بود ، درختان به هم پیچیده و بوته‌ها چه خطری برایش داشتند؟ رینزفورد دیگر به این چیزها فکر نمی‌کرد فقط می‌دانست از دشمنش دریا در امان است گرچه خستگی در بدنش رخنه کرده بود ، خودش را به جنگل رساند و یکراست به عمیق‌ترین خوابی رفت که در تمام عمرش داشت

وقتی چشمانش را باز کرد ، از موقعیت خورشید فهمید که زمان حدود بعد از ظهر است ، خواب قدرت جدیدی به او بخشیده بود ، گرسنگی شدیدی وجودش را در بر گرفته بود ، تقریباً با خوشحالی به اطرافش نگاه کرد ، با خودش فکر کرد: جایکه صدای شلیک تپانچه باشد ، انسان‌ها هم هستند ، جایکه انسان‌ها هستند ، غذا هم هست ، اما چه نوع انسان‌هایی؟ آنها در این مکان ممنوعه

ردیف ناگسستنی و خشنی از جنگل حاشیه‌های ساحل را فرا گرفته بود ، او هیچ ردپایی در میان جنگل انبوه و به هم تنیده درختان مشاهده نکرد ، آسان‌تر بود که در خط ساحل حرکت کند و از کناره ساحل به آب زد و راه خود را ادامه داد ، اما در جایی نه خیلی دورتر از جایی که آتراق کرده بود ، ایستاد

چیز پشمالویی - آنطور که از شواهد پیدا بود یک حیوان بزرگ - در میان بوته‌ها سلاخی شده بود ، علف‌های اطراف شکسته و له شده بودند و خزه‌ها دریده شده بودند ، تکه‌ای از علف‌ها هنوز هم به رنگ خون باقی مانده بود شیء درخشانی که زیاد هم از این محل دور نبود ، چشمان رینزفورد را گرفت ، آن را برداشت ، فشنگی تو خالی بود ، با خودش گفت: کالیبر بیست و دو عجیب است این باید حیوان خیلی بزرگی بوده باشد شکارچی باید حتماً اعصاب زیادی داشته باشد که با یک اسلحه سبک به جنگ با این حیوان بزرگ برود ، واضح است که این حیوان مبارزه کرده است ، فکر کنم آن سه شلیکی که من صدایش را شنیدم مربوط به زمانی بود که شکارچی به سمت شکار شلیک کرده و او را مجروح ساخته ، آخرین شلیک هم زمانی اتفاق افتاده که شکارچی تعقیبش کرده و کارش را در همینجا تمام کرده است.

با اشتیاق و شتاب به مسیرش ادامه داد ، یا روی کنده‌های چوب فاسد لیز می‌خورد و یا سنگ‌های لقی ورآمده اما همچنان به حرکت ادامه می‌داد ، شب کم‌کم در کل جزیره نمودار شد

زمانی که رینزفورد چراغ‌هایی را رد دور دست دید ، تاریکی غم‌افزایی دریا و جنگل را تیره می‌کرد ، به سمت نورها رفت و همانطور که به سمت نورها در حرکت بود ، از خط کناره ساحل یک چوب‌دستی پیدا کرد ، در ابتدا فکر کرد که به یک روستا نزدیک می‌شود چرا که نور زیادی از دور دست قابل مشاهده بود اما همین که به مسیر ادامه داد با حیرت مشاهده کرد که تمام نورها از یک ساختمان بسیار عظیم بیرون می‌آیند ، ساختمانی بزرگ با برج‌هایی نوک تیز که در آسمان فرورفته بودند

چشمش کم‌کم نمای کلی و سایه دار کاخ باشکوه را مشاهده کرد ، ساختمان بر بلندای یک پرتگاه بنا شده بود و از سه جهت در صخره‌ها ، پایین جایی که دریا لب‌های حریص خشکی را در سایه‌ها میلیسید ، فرو رفته بود

رینزفورد با خود اندیشید سراب دیده است اما وقتی که دروازه بلند و آهنی را باز کرد ، دریافت که سراب نبوده است ، پله‌های سنگی به اندازه کافی واقعی بودند ، دروازه بزرگ با آن حلقه عجیب و کوبنده به اندازه کافی واقعی بود و با وجود تمام این‌ها ، احساس واقعیت نداشتن همه‌ی این‌ها در فضا موج می‌زد ، کلون در را بلند کرد و صدای خشک لولای روغن نخورده به سختی بلند شد چرا که تا به حال اصلا مورد استفاده قرار نگرفته بود . اجازه داد کلون در بیفتد و کلون با غرش بلندی او را از جا پراند ، رینزفورد فکر کرد که صدای پایی از درون می‌شنود ، در همچنان بسته باقی مانده بود ، بار دیگر کلون سنگین در را بلند کرد و اجازه داد بیفتد و بعد از آن در مانند فنر از جا پرید و به سرعت باز شد ، رینزفورد در رودخانه‌ای درخشان از نورهایی که به بیرون می‌تراوید ایستاده بود و پلک می‌زد ، اولین چیزی که چشمهای او تشخیص داد هیکل تنومندترین مردی بود که تا به حال دیده بود ، یک موجود غول پیکر قوی و سیاه با ریشهای سیاه که تا کمرش رسیده بود ، مرد در دستش اسلحه‌ای با لوله‌های بلند داشت که مستقیم به سمت قلب رینزفورد نشانه رفته بود ،

بیرون از ریشهای گره خورده مرد ، دو چشم کوچک به رینزفورد می‌نگریست ، رینزفورد با لیخندی که امید داشت طرف مقابلش را خلع سلاح کند گفت: نگران نباش ، من دزد نیستم ، من از کشتی افتادم ، من سنجر رینزفورد از شهر نیویورک هستم ، نگاه تهدید آمیز در چشم‌ها تغییری پیدا نکرد ، اسلحه رولور آنقدر سختگیرانه به سمت او نشانه رفته بود که انگار موجود غول پیکر مجسمه است ، مرد هیچ نشانه‌ای از اینکه کلمات رینزفورد را فهمیده و یا آن‌ها شنیده بروز نداد

مرد یونیفرمی مشکی به تن داشت که رنگ و رویش به طوسی گراییده بود ، رینزفورد دوباره از نو شروع کرد: من سنجر رینزفورد هستم از نیویورک ، من از کشتی افتادم ، گرسنه‌ام

تنها پاسخ مرد این بود که با انگشت شست لوله اسلحه رولورش را بالاتر بگیرد اما بعد رینزفورد دست آزاد مرد را دید که به نشانه سلام نظامی به سمت پیشانی‌اش رفت ، پاهایش را هم به نشانه احترام به هم کوید و آماده باش ایستاد

مرد دیگری ، بلند بالا و باریک در لباس شب در حال پایین آمدن از پله‌های بزرگ مرمین بود ، مرد به سمت رینزفورد پیش رفت و دستش را به سمت او دراز کرد ، با لحنی فرهیخته که لهجای خفیف و رفتاری دقیق و سنجیده به آن اضافه شده بود گفت: برای من افتخار بزرگی است که به شما خیر مقدم بگویم آقای سنجر رینزفورد شکارچی مشهور

رینزفورد هم ناخودآگاه با مرد دست داد

مرد توضیح داد: من کتاب شما راجع به شکار پلنگ برفی در تبت را خوانده‌ام ، من ژنرال زاروف هستم.

رینزفورد در وهله اول از این مسئله تحت تاثیر قرار گرفت که مرد فوق العاده خوش تیپ بود ، دومین نکته این بود که در صورت ژنرال خاصیت اصیل و عجیبی وجود داشت ، او مردی بلند بالا و میانسال بود با موهای سفید شفاف ، اما ابروهای پهن و سبیل نظامی‌اش به سیاهی شبی بود که رینزفورد از آن می‌آمد ، چشمانش هم مشکی و درخشان بودند و گونه استخوانی عالی ، بینی تراشیده و صورتی لاغر و تیره داشت - صورت مردی که عادت به دستور دادن دارد - صورت یک اشرافزاده

ژنرال به سمت مرد یونیفرم پوش غول پیکر برگشت و علامتی به او داد ، مرد لوله اسلحه‌اش را کنار گرفت سلامی نظامی داد و عقب رفت

ژنرال گفت: ایوان شخص فوق العاده قوی‌ای است اما از بخت بدش کر و لال است ، آدم ساده ایست اما من می‌ترسم که مثل هم‌نژادی‌هایش کمی وحشی باشد

-روس است؟

ژنرال گفت: قزاق مثل من و لیخندش لب‌های قرمز و دندان‌هایش را آشکار ساخت

ژنرال ادامه داد: بیایید نباید اینجا گپ بزنیم بعدا هم می‌توانیم صحبت کنیم ، در حال حاضر لباس می‌خواهید و غذا و کمی استراحت ، باید استراحت کنید ، اینجا آرام‌ترین نقطه جزیره است

ایوان دوباره ظاهر شد و ژنرال در حالیکه لب می‌زد اما صدایی از دهانش خارج نمی‌شد ، با او صحبت کرد

ژنرال گفت: لطفا دنبال ایوان بروید , فکر کنم بتوانید یکی از لباسهای مرا که اندازه‌تان باشد پیدا کنید , من تقریباً می‌خواستم شام بخورم که شما آمدید , منتظرتان می‌مانم

رینزفورد مرد غول‌پیکر و ساکت را تا اتاقی بزرگ با سقف افراشته و تختی همراه با سایبان که به اندازه شش مرد جا داشت , همراهی کرد , ایوان یک کت و شلوار مخصوص شب را بیرون کشید و رینزفورد زمانی که آن را می‌پوشید متوجه شد دوخت کت و شلوار کار دوزندگی لندن است و برای کمتر از دوک‌ها بریده و دوخته نشده است

اتاق پذیرایی‌ای که ایوان , رینزفورد را به سمت آن راهنمایی کرد از جهات بسیاری قابل توجه بود , یک شکوه قرون وسطایی در آن وجود داشت , سالنی شبیه سالن‌های بارونی در زمان فئودال‌ها داشت با تابلوهایی ساخته شده از چوب بلوط , سقف بلند آن و میزهای غذاخوری بزرگ برای اینکه دو گروهان مرد دور آن بنشینند و غذا بخورند کافی بود

دور تا دور سالن سرهای حیوانات بسیاری مانند شیر , ببر , فیل , گوزن و خرس نصب شده بود , بزرگ‌ترین و بهترین گونه‌هایی که رینزفورد تاکنون ندیده بود

در یک سر میز بزرگ , ژنرال به تنهایی نشسته بود

—یک کوکتل بنوشید رینزفورد

کوکتل به طرز فوق العاده‌ای خوب بود و رینزفورد متوجه این کیفیت شد , چیدمان میزها از بهترین نوع بود رومیزی , کریستال , نقره و چینی , آنها شروع به خوردن «برش» کردند , سوپ قرمز با خامه غلیظ که بسیار مورد علاقه روس‌هاست

ژنرال زاروف عذرخواهی کرد و گفت: آنچه که توان داریم برای حفظ امکانات متمدنانه در اینجا انجام می‌دهیم لطفا کمبودها را ببخشید , خوب , همانطور که می‌دانید از کل دنیا دور افتاده‌ایم , به نظر شما شامپاین در سفر طولانی خود در اقیانوس کیفیتش را از دست داده است؟

رینزفورد گفت: نه , به هیچ وجه

کم‌کم به این فکر می‌کرد که میزبانش شخصیتی متفکر و خوش برخورد دارد و انسان واقعا با تجربه ایست , تنها یک رفتار ژنرال باعث می‌شد رینزفورد احساس ناراحت کننده‌ای داشته باشد , هر زمان که رینزفورد به بشقاب نگاه می‌کرد می‌فهمید که ژنرال به خوبی او را ارزیابی می‌کند و با دقت او را تحت نظر دارد

ژنرال زاروف گفت: احتمالاً زمانی که من شما و اسمتان را شناختم , شگفت زده شدید , می‌دانید من تمام کتابهای انگلیسی , فرانسوی و روسی راجع به شکار را خوانده‌ام , من تنها یک شور و شوق در زندگی دارم و آن شکار است

رینزفورد در حال خوردن یک تکه فیله‌ی خوب پخته شده مینیون گفت: شما اینجا سرهای بسیار فوق العاده‌ای دارید , گاو میش آفریقایی بزرگ‌ترین سری است که تاکنون دیده‌ام

—اوه رفیق بله , او واقعا یک هیولا بود

—به شما حمله کرد؟

ژنرال گفت: مرا به سمت یک درخت پرتاب کرد جمجمه‌ام شکست , اما گرفتمش

رینزفورد گفت: من همیشه فکر می‌کردم که شکار گاو میش آفریقایی از همه شکارهای دیگر خطرناک‌تر است

برای یک لحظه , ژنرال جواب نداد , او در حال لبخند زدن با آن لب‌های قرمزش بود , بعد به آرامی گفت: نه شما اشتباه می‌کنید قربان گاو میش آفریقایی خطرناک‌ترین شکار نیست

شرابش را مزه مزه کرد و با همان لحن آرام گفت: اینجا در جزیره حفاظت شده , من شکارهای خطرناک تری هم داشته‌ام

رینزفورد با تعجب پرسید: در این جزیره حیوانات بزرگ هم شکار می‌کنند؟

ژنرال سرش را به علامت تایید تکان داد: بزرگترینشان

–واقعا؟

–اوه البته به صورت طبیعی وجود ندارند , باید به جزیره بیاورمشان

رینزفورد پرسید: چه چیزی را باید به جزیره وارد کنید؟ برها؟

ژنرال با لبخند گفت: نه علاقه به شکار ببر سالها پیش در من متوقف شد , می‌دانید؟ من از برها خسته شده‌ام . هیچ هیجانی در برها باقی نمانده , خطری ندارند , من برای خطر زندگی می‌کنم آقای رینزفورد

ژنرال از جیبش یک جعبه طلائی سیگار درآورد و یک سیگار بلند مشکی به مهمانش تعارف کرد , سیگار عطری بود و بویی شبیه گیاه بخور داشت

زاروف ادامه داد: ما با هم به شکار می‌رویم , من و شما , خوشحال می‌شوم اگر در این شکار با من همراه شوید

رینزفورد گفت: اما چه شکاری؟

ژنرال پاسخ داد: می‌گویم , شما خیلی خوشحال خواهی شد , می‌دانم , با تمام تواضع باید بگویم که کار نادری انجام داده‌ام , من شور و حال جدیدی آفریده‌ام , یک لیوان دیگر از این شراب پورت می‌نوشید؟

–متشکرم ژنرال

ژنرال هر دو لیوان را پر کرد و گفت: خدا برخی از مردان را شاعر آفریده است , برخی شاه می‌شوند و برخی گدا , در مورد من , خدا یک شکارچی خلق کرده است , پدرم می‌گفت دستانت را برای کشیدن ماشه ساخته‌اند , پدرم مردی ثروتمند با دوپست و پنجاه هزار هکتار زمین در کریم بود , زمانی که تنها پنج سال داشتم , پدرم یک تفنگ کوچک به من هدیه داد که مخصوص من در مسکو ساخته شده بود برای اینکه گنجشک‌ها را نشانه بگیرم , وقتی تعدادی از بوقلمون‌های ارزشمند پدرم را با تیر زد , او مرا تنبیه نکرد , بلکه به خاطر این تیراندازی از من قدردانی کرد , اولین خرس را در سن ده سالگی در قفقاز شکار کردم , زندگی من در تمام طول این مدت به کار گذشته است , بعد از آن به ارتش رفتم , همان کاری که از پسر یک اشراف‌زاده انتظار می‌رفت و برای مدت زمانی فرماندهی یک بخش از سواره نظام قزاق را بر عهده گرفتم اما علاقه همیشگی من شکار بود , همه نوع شکار در هر سرزمینی که بگویند انجام داده‌ام , واقعا غیر ممکن است که بگویم چقدر حیوان شکار کرده‌ام

ژنرال پکی به سیگارش زد و ادامه داد: بعد از ناکامی در روسیه , کشورم را ترک کردم , برای یک افسر تزار ماندن در روسیه بی‌تدبیری بود , بسیاری از روس‌های اصیل همه چیزشان را از دست دادند , من خوشبختانه سرمایه‌گذاری عظیمی در اوراق بهادار امریکایی داشتم و مجبور نبودم چایخانه‌ام را در مونته‌کارلو باز کنم یا در پاریس راننده تاکسی شوم , طبیعتا به شکار ادامه دادم , در رشته کوه‌های راکی شما به شکار خرس خاکستری رفتم , تمساح در گنگ , کرگدن در شرق آفریقا , در آفریقا بود که گاومیش آفریقایی به من حمله کرد و مرا شش ماه در بستر انداخت , به محض اینکه بهبود یافتم , شروع به شکار پلنگ در آمازون کردم , چرا که شنیده بودم آن‌ها به طور غیر منتظره‌ای حيله گر هستند , اما نبودند

قزاق آهی کشید و ادامه داد: آن‌ها هیچ هماهنگی‌ای با عقل شکارچی و تفنگ‌های قوی‌اش نداشتند , من شدیداً ناامید بودم , یک شب که در چادرم خوابیده بودم و سردرد شدیدی داشتم , فکر وحشتناکی به ذهنم خطور کرد , شکار کم‌کم مرا خسته کرده بود , و به یاد داشته باش که شکار زندگی من بود , شنیده‌ام که در امریکا تجار در اغلب موارد وقتی که از کسب و کاری که زندگیشان بوده دست می‌کشند , کنترل خود را از دست می‌دهند

رینزفورد گفت: بله همین طور است

ژنرال لبخند زد: من نمی‌خواستم دیوانه شوم , باید کاری انجام می‌دادم , حالا ذهن من ذهن تحلیلگری است آقای رینزفورد بی‌تردید به این دلیل است که من از چالش‌های تعقیب کردن لذت می‌برم

-بدون شک ژنرال زاروف

ژنرال ادامه داد: بنابراین از خودم پرسیدم که چرا شکار دیگر مرا مجذوب خودش نمی‌کند، شما از من جوان‌تر هستید آقای رینزفورد و کمتر از من هم شکار کرده‌اید اما احتمالاً می‌توانید جواب این سوال را حدس بزنید

-جواب چه بود؟

-جواب ساده‌اش این است: شکار به معنای آنچه شما یک عمل ورزشی می‌خوانید متوقف شده بود، خیلی آسان شده بود، من همیشه شکار خودم را دارم، همیشه، هیچ دلزدگی‌ای بالاتر از کمال نیست

ژنرال سیگار تازه‌ای روشن کرد: هیچ حیوانی دیگر از دست من رهایی نداشت، هیچ خودنمایی‌ای در کار نبود، این دیگر یقین ریاضی بود، حیوان چیزی جز پا و غریزه‌اش ندارد و غریزه با دلیل و عقل مطابقت ندارد، وقتی به این مسئله فکر کردم، لحظه غم‌انگیزی برایم به وجود آمد، نمی‌توانم بگویم....

رینزفورد به میز تکیه زده و مجذوب صحبت‌های میزبان‌ش شده بود، ژنرال ادامه داد: آنچه که باید انجام دهم به من الهام شد

-و آن...

ژنرال با لبخندی آرام، مانند کسی که با مانعی رو به رو شده اما با موفقیت آن را از میان برداشته باشد، ادامه داد: من مجبور بودم حیوان جدیدی بسازم

-حیوان جدید؟ شوخی می‌کنید

ژنرال پاسخ داد: نه من هیچ وقت راجع به شکار شوخی نمی‌کنم، من به حیوان جدیدی نیاز داشتم و یکی پیدا کردم، بنابراین این جزیره را خریدم و این خانه را ساختم و در اینجا کار شکار را انجام می‌دهم، جزیره برای اهداف من کاملاً بی‌نقص است، در اینجا جنگلهایی با پیچ و خم‌های خاص وجود دارد، تپه‌ها، مرداب‌ها...

-اما حیوان، ژنرال زاروف؟

ژنرال گفت: اوه، او مهیج‌ترین شکار در کل جهان را برایم فراهم می‌کند، هیچ شکار دیگری را نمی‌توانم حتی برای یک لحظه به جای آن تصور کنم، حالا هر روز شکار می‌کنم و هرگز خسته نمی‌شوم، چراکه هم‌اکنون شکاری دارم که با عقل من تطابق دارد

سردرگمی در چهره رینزفورد موج می‌زد

ژنرال توضیح داد: من به دنبال حیوانی ایده‌آل برای شکار بودم، پس گفتم، یکی از ویژگیهای یک شکار ایده‌آل چیست؟ جواب این بود: این شکار باید شجاعت، حيله‌گری و بالاتر از همه باید دارای قدرت استدلال باشد.

رینزفورد به نشانه اعتراض گفت: اما هیچ حیوانی نمی‌تواند استدلال داشته باشد

ژنرال پاسخ داد: همکار عزیز من! یکی هست که می‌تواند

رینزفورد هیجان‌زده و بریده بریده گفت: منظور شما این نیست که...

-چرا که نه؟

-من نمی‌توانم باور کنم که شما جدی هستید ژنرال زاروف! این شوخی وحشتناکی است

-چرا نباید جدی باشم؟ من درباره شکار صحبت می‌کنم

ژنرال با تمام طبیعت خود خندید ، رینزفورد را مسخره می‌کرد ، ادامه داد:

من حاضر نیستم باور کنم مرد مدرن و متمدنی مانند شما ایده‌های رمانتیکی درباره ارزش زندگی انسان داشته باشد ، به طور قطع تجربیات شما در جنگ...

رینزفورد با حالتی خشک و رسمی صحبت‌های ژنرال را قطع کرد: این باعث نمی‌شود من از قتل خونسردانه چشم‌پوشی کنم

صدای بلند خنده ژنرال ، او را تکان داد: شما خیلی مضحک هستید! این روزها هیچ کس انتظار ندارد مرد جوانی از طبقه تحصیل کرده ، حتی در امریکا چنین ساده‌لوح باشد و می‌گویم حتی در اواسط دوران ویکتوریا نیز چنین نظری وجود نداشته است ، این مثل پیدا کردن یک انقیه‌دان در لیموزین است! آه! خوب بدون شک شما اجداد پیوریتینی داشته‌اید ، به نظر می‌رسد بسیاری از امریکایی‌ها اینگونه باشند ، من شرط می‌بندم زمانی که با من به شکار بیایید ، تمام این مفاهیم را فراموش می‌کنید ، در اینجا هیجان واقعی را تماشا خواهید کرد آقای رینزفورد

—از شما متشکرم اما من شکارچی هستم نه قاتل

ژنرال با آرامش کامل گفت: عزیز من! دوباره آن کلمه ناخوشایند ، اما من فکر می‌کنم که می‌توانم به شما نشان دهم این وسواس شما ساختاری کاملاً بیمار دارد

—بله؟

—زندگی برای قدرتمندان است تا با قدرت زندگی کنند و اگر نیاز بود ، همین زندگی با قدرت گرفته می‌شود انسانهای ضعیف برای این در جهان هستند که به قدرتمندان احساس لذت بدهند ، من قدرتمندم ، پس چرا نباید از این موهبت استفاده کنم؟ اگر آرزو دارم شکار کنم ، چرا نباید این کار را انجام دهم؟ من تفاله‌های زمین را شکار می‌کنم : ملوانان از کشتی‌های ولگرد ، مستخدمین ، سیاه‌پوستان ، چینی‌ها ، سفیدپوستان و دوحسنه‌ها ، یک اسب اصیل شکاری ارزشش از گروهی از این افراد بیشتر است.

رینزفورد با شدت گفت: اما آنها هم انسانند

ژنرال گفت: دقیقاً! به همین دلیل است که من از آنها استفاده می‌کنم ، این به من لذت می‌دهد ، آنها می‌توانند فکر کنند ، البته نه خیلی خوب

—اما این‌ها را از کجا می‌گیرید؟

ژنرال چشمکی زد و گفت: اسم این جزیره تله کشتی‌ها است ، گاهی اوقات یکی از خدایان عصبانی دریاها را آزاد ، آنها را به سمت من می‌فرستد ، گاهی اوقات هم وقتی که اراده الهی با من نیست ، کمک می‌کنم که مشیت او با من همراهی کند

رینزفورد به سمت پنجره رفت و به دریا نگاه کرد

ژنرال با خوشحالی به سمت شب اشاره کرد و گفت: نگاه کنید ، آنجا

چشمهای رینزفورد تنها سیاهی شب را می‌دید و بعد ژنرال دکمه‌ای را فشار داد و دور از خانه ، در نزدیکی دریا ، یک ردیف نور روشن شد

ژنرال ریزنده‌ای کرد و گفت: این‌ها یک راه را نشان می‌دهند ، راهی که در آن چیزی نیست جز سنگ‌های گول‌پیکر با لبه‌های تیغ‌آسا که مانند هیولایی دریایی با آرواره‌های باز در انتظار کشتی‌هاست ، همانطور که من این مغز را به آسانی در دستم می‌شکنم ، سنگ‌های عظیم الجثه هم کشتی‌ها را به آسانی در هم می‌شکنند

او گردوی درون دستش را به کف چوبی سالن انداخت و با پاشنه پا آن را خرد کرد و ادامه داد: او! بله ، من برق دارم ما در اینجا سعی می‌کنیم متمدن باشیم



-متمدن؟ آنهم در حالیکه به آدمها شلیک می‌کنید؟

رگه‌هایی از خشم در چشمان ژنرال دیده می‌شد اما این وضعیت تنها برای چند ثانیه طول کشید و با خرسندی گفت: عزیز من! شما چه جوان شایسته‌ای هستی! به شما اطمینان می‌دهم هرکاری که پیشنهاد کنی را انجام ندهم، چرا که این پیشنهادات وحشتناک خواهند بود، من با دقت به این بازدیدکنندگان توجه می‌کنم، آنها به غذای خوب و ورزشهای مناسب دسترسی دارند و به شرایط فیزیکی فوق العاده‌ای می‌رسند، شما باید فردا با چشم خودتان آنها را ببینید

-منظورتان چیست؟

ژنرال لبخندزنان پاسخ داد: شما باید مدرسه آموزشی مرا ببینید، مدرسه در انبار ساختمان است و نزدیک دو جین دانش‌آموز آن پایین هستند، آنها از کشتی سن لوکار اسپانیا هستند که از شانس بدشان به صخره‌ها خورد، متأسفم که چنین چیزی را بیان می‌کنم اما نمونه‌های بسیار پستی هستند، نمونه‌هایی ضعیف از انسان که بیشتر از اینکه به جنگل عادت داشته باشند، به عرشه عادت دارند، ژنرال دستش را بالا برد و ایوان خدمتکار برایش قهوه ترک غلیظی آورد

رینزفورد همچنان تلاش می‌کرد زبانش را نگه دارد

ژنرال با ملایمت ادامه داد: این شکار است، خواهی دید، من به یکی از آنها پیشنهاد می‌دهم که به شکار برویم. به او مواد غذایی، یک چاقوی شکار بسیار عالی می‌دهم و برای شروع سه ساعت به او مهلت می‌دهم، من باید تعقیبش کنم، آنهم فقط با یک اسلحه کالیبر کوچک، اگر شکارم بتواند برای سه روز مخفی بماند و از دست من فرار کند، بازی را برده است. اگر هم ببازد...

ژنرال لبخندی زد و ادامه داد: خوب! باخته است!

-فرض کن او حاضر نشد شکار بشود، آن وقت چه می‌شود؟

ژنرال گفت: «اوه! البته من به او حق انتخاب می‌دهم، اگر نخواهد می‌تواند این بازی را انجام ندهد، اگر نخواهد وارد بازی شود او را به دست ایوان می‌سپارم، ایوان برای مدتی افتخار خدمت به یک تزار سفیدپوست را داشته و افسر مسئول شلاق زدن بوده است، البته در شکار همواره ایده‌های خاص خودش را دارد، همیشه آقای رینزفورد! همیشه! آنها شکار بودن را انتخاب می‌کنند

-و اگر ببرند؟

لبخندی به پهنای صورت چهره ژنرال را پوشاند و گفت: تا امروز من نباخته‌ام اما بعد با عجله اضافه کرد: من نمی‌خواهم شما فکر کنی که من انسان خودستایی هستم آقای رینزفورد! آنها تا به حال ابتدایی‌ترین مشکلات را تحمل کرده‌اند، گاهی اوقات هم مجبور می‌شوم قرارمان را به هم بزنم و یا از سگ‌ها استفاده کنم

-سگ‌ها؟

-از اینطرف لطفا، نشانتان می‌دهم...

ژنرال، رینزفورد را به سمت یکی از پنجره‌ها هدایت کرد. نوری از پنجره به بیرون می‌تابید. سوسو می‌کرد و اشکال عجیب و غریبی را در حیاط کوچک زیر خانه به وجود می‌آورد. رینزفورد با همان نور، اشکال حدود دوازده سگ سیاه را در حیاط خانه تشخیص داد که به سمت او نگاه می‌کردند و چشم‌هایشان در مقابل نور به رنگ سبز می‌زد

ژنرال گفت: فکر کنم به اندازه کافی خوب باشند. هر شب ساعت هفت اجازه دارند خارج شوند. اگر کسی سعی کند به خانه‌ام نزدیک شده یا از آن خارج شود، اتفاق بسیار تأسف‌باری برایش رخ می‌دهد

او در واقع با گفتن این جمله بخشی از ترانه فولیز برگ را زمزمه می‌کرد: اتفاق بسیار تأسف‌باری برایش می‌افتد!

ژنرال ادامه داد: و حالا می‌خواهم کلکسیون جدید سرهایم را به شما نشان بدهم، با من به کتابخانه می‌آیید؟

رینزفورد گفت: امیدوارم واقعا برای امشب عذر مرا بپذیرید ژنرال زاروف! من واقعا حالم خوب نیست

ژنرال با نگرانی پرسید: آه! واقعا؟ خوب فکر می‌کنم بعد از آن شنای طولانی که داشتید طبیعی باشد، شما به یک خواب شبانه‌ی آرام و خوب نیاز دارید، قسم می‌خورم فردا احساس می‌کنید انسان جدیدی شده‌اید، بعد از آن به شکار می‌رویم، هان؟ من به فردا امیدوارم!

رینزفورد با عجله اتاق را ترک کرد. ژنرال در همین حین گفت: متاسفم که امشب نمی‌توانید برای شکار با من بیایید. انتظار شکار بهتری را داشتم. یک سیاه بزرگ و قوی. آنها به نظر کاردان می‌آیند... بسیار خوب. شب بخیر آقای رینزفورد! امیدوارم استراحت شبانه خوبی داشته باشید.

تخت مناسب و لباس از نرم‌ترین ابریشم بود و وورینزفورد در بندبند وجودش خستگی را حس می‌کرد. با این وجود مغز او نمی‌توانست با افیون خواب آرام گیرد. با چشمان کاملاً باز دراز کشید. یک بار احساس کرد گام‌های آرامی را پشت در اتاقش شنیده است. در صد برآمد در را باز کند اما باز نمی‌شد. به سمت پنجره رفت و بیرون را نگاه کرد. اتاقش در طبقه بالای یکی از برج‌ها بود. چراغ‌های قصر خاموش و تمام فضا تاریک و ساکت بود اما هنوز هم رگه‌هایی از نور رنگ پریده ماه زرد رنگ در فضا وجود داشت. در حیاط قصر، شکل‌هایی از سایه‌های سیاه بی‌صدا بیرون می‌رفتند و داخل می‌شدند. سگ‌ها حضور او را پشت پنجره حس کردند و با نگاه‌های منتظر و سبز رنگ خود به سمت بالا خیره شدند. رینزفورد عقب برگشت و روی تخت دراز کشید. با روش‌های مختلف سعی می‌کرد خودش را بخواباند اما فقط زمان کوتاهی در هنگام شروع روز توانست چرت کوتاهی بزند. در همان هنگام از فاصله دور در جنگل صدای خفیف شلیک یک تپانچه را شنید.

ژنرال زاروف تا هنگام نهار ظاهر نشد. کت و شلواری نخی مانند لباس اربابان روستا به تن داشت و نگران سلامتی رینزفورد بود. آهی کشید و گفت: احساس خوبی ندارم آقای رینزفورد! نگرانم. شب گذشته آثار کسالت‌های قدیمی را دوباره مشاهده کردم.

همانطور که رینزفورد با نگاهی همراه با سوال به ژنرال نگاه می‌کرد، او اضافه کرد: خستگی و ملامت.

بعد از آن در حین خوردن دومین دسرش توضیح داد: شکار شب پیش خوب نبود. شکار سرش را از دست داد. ردپای مستقیمی از وجودش بر جای گذاشته بود و دنبال کردنش اصلاً مشکل نبود. مشکل من با این دریانوردان همین است. آنها ذهن‌های کسل کننده‌ای دارند و نمی‌دانند چگونه در جنگل حرکت کنند. آنها کارهایی می‌کنند که بیش از حد آشکار و احمقانه است. واقعا آزار دهنده است. یک لیوان دیگر چابلیس می‌نوشید آقای رینزفورد؟

رینزفورد با قاطعیت گفت: مایلم این جزیره را هر چه سریع‌تر ترک کنم.

ژنرال انبوه ابروهایش را درهم کشید. به نظر می‌آمد به او برخورد کرده باشد. با اعتراض گفت: اما همکار عزیز من! شما تازه به اینجا آمده‌اید. هیچ شکاری نکرده‌اید...

رینزفورد گفت: مایلم امروز جزیره را ترک کنم.

رینزفورد چشم‌های سیاه و مرگبار ژنرال را می‌دید که او را برانداز می‌کنند. به ناگهان رنگ از روی ژنرال پرید. لیوان رینزفورد را از جام گرد و خاک گرفته شراب چابلیس پر کرد و گفت: امشب، ما به شکار می‌رویم. من و شما...

رینزفورد سرش را تکان داد: نه ژنرال! من شکار نمی‌کنم.

ژنرال شانه‌هایش را بالا انداخت و با ظرافت به سراغ خوردن یک شاخه انگور رفت.

-هر چه شما بخواهید دوست من! انتخاب با شماست. اما اجازه بدهید بگویم شما در نهایت به این نتیجه می‌رسید که پیشنهاد من برای شکار بهتر از همراه شدن با ایوان است.

ژنرال به سمت گوشه اتاق، جایی که آن گول با دست‌های گره کرده روی سینه‌اش ایستاده بود اشاره کرد.

رینزفورد با ناله گفت: منظور شما این نیست که...

ژنرال گفت: همکار عزیز من! به شما نگفتم که من همیشه درباره شکار جدی‌ام و می‌دانم چه می‌گویم؟ این واقعا یک الهام است. من در نهایت به سلامتی دشمنی که ارزشش را داشته باشد می‌نوشم.

ژنرال جامش را بالا برد اما رینزفورد همچنان ایستاده به او خیره مانده بود. با حالتی خشک و رسمی گفت: و اگر من ببرم چه؟

ژنرال پاسخ داد: اگر تا نیمه شب روز سوم شما را پیدا نکنم، به شکست خود اعتراف می‌کنم. کشتی من شما را به نزدیک‌ترین مکان به شهر خواهد برد.

ژنرال ذهن رینزفورد را می‌خواند: او! شما می‌توانید به من اعتماد کنید. من مثل یک نجیب‌زاده و ورزشکار به شما قول می‌دهم و در مقابل، شما هم باید قول دهید که چیزی در مورد بازدیدتان از اینجا نگویید.

رینزفورد گفت: من در مورد این مسئله هیچ قولی نمی‌دهم.

ژنرال گفت: او! در آن صورت چرا بچثمان را به سه روز دیگر موکول نکنیم؟ سه روز دیگر می‌توانیم هنگام خوردن یک بطری ویوکلیکوت در این مورد صحبت کنیم و در غیر اینصورت...

ژنرال شرایبش را مزه‌مزه کرد و ناگهان روحیه‌ای کاری او را در بر گرفت. رو به رینزفورد گفت: ایوان شما را با لباس شکار، غذا و یک چاقوی شکار مجهز می‌کند. پیشنهاد می‌کنم کفش چرمی بپوشید. ردپای کمتری از خود بر جای می‌گذارد. همچنین پیشنهاد می‌کنم به سمت جنوب شرقی جزیره نروید ما به آنجا با تلافی مرگ می‌گوییم. پر از ریگ‌های روان است. یکی از آدمهای احمق سعی کرد به آنجا برود، بخش اسفناک ماجرا این بود که لازاروس به تعقیب او رفت. می‌توانید احساس مرا درک کنید آقای رینزفورد! من عاشق لازاروس بودم. او یکی از بهترین سگ‌های شکاری من بود. خوب! باید خواهش کنم عذر مرا بپذیرید. من همیشه بعد از نهار به خواب نیمروزی می‌روم. نگرانم شما هم زمان زیادی برای خوابیدن نداشته باشید. بدون شک می‌خواهید از هم اکنون شروع کنید. من تا غروب نباید شما را تعقیب کنم. شکار در شب برایم هیجان بیشتری دارد اینطور نیست؟ خداحافظ آقای رینزفورد! خداحافظ!

ژنرال زاروف با تعطیمی باوقار از اتاق بیرون رفت.

ایوان از در دیگر اتاق وارد شد. در یک دستش لباسهای خاکی شکار، یک کیسه مواد غذایی، یک غلاف چرمی و یک چاقوی شکار بود و دست راستش هم بر روی اسلحه رولور و غلاف قرمز رنگش بود که دور کمرش بسته بود. رینزفورد برای دو ساعت به راه خود از میان بوته‌ها ادامه داد و با دندانهای در هم گره خورده، مرتب تکرار می‌کرد: من باید اعصابم را کنترل کنم. من باید اعصابم را کنترل کنم.

زمانی که دروازه‌های قصر با صدای محکمی پشت سرش بسته شد، هنوز به طور واضح نمی‌دانست چه می‌کند. در وهله اول تنها می‌خواست هرچه بیشتر از ژنرال زاروف فاصله بگیرد. به همین منظور وحشت را بهانه‌ای برای سریع‌تر حرکت کردن قرار داد. بعد از مدتی به خودش آمد و ایستاد. افکارش را سر و سامان داد و به بررسی وضعیت خودش و محیط پرداخت. به این نتیجه رسید که حرکت کردن در مسیر مستقیم بیهوده است. اگر همین طور مستقیم می‌رفت، با دریا رو در رو می‌شد. دریا مثل یک قاب عکس دور تا دور او را گرفته بود پس هر عملی که انجام می‌داد باید در همین قاب انجام می‌شد.

با خودش گفت: به او ردپایی می‌دهم تا بتواند تعقیبش کند و تمام ردپاهایش را به گونه‌ای پاک کرد و ردپای جدید گذاشت که مسیر روشنی را به سمت بیابان دنبال می‌کرد. در مسیر خود یک سری ردپا هم در حلقه‌های پیچیده ایجاد کرد و با یادآوری داستان‌ها و افسانه‌های مربوط به شکار روباه و گریزهای او ردپاهایش را دوباره و دوباره در جهت‌های مختلف تغییر داد.

با فرا رسیدن شب با پاهای خسته و سرو و صورتی که با انبوهی از شاخ و برگ درختان پوشیده شده بود در یک جا ساکن شد. می‌دانست راه رفتن در شب و پیمودن مسیر در تاریکی حتی اگر توانش را هم داشته باشد دیوانگی است. نیازی ضروری به استراحت داشت و فکر کرد: من نقش روباه را بازی کردم حالا باید نقش گریه‌ی داستان را بازی کنم. درختی بزرگ با تنه و شاخه‌های ضخیم و پراکنده در همان نزدیکی بود. رینزفورد همانطور که مواظب بود ردی از خودش بر روی تنه درخت بر جا نگذارد، از آن بالا رفت و بین دو شاخه نشست. پاهایش را به سمت یکی از شاخه‌ها دراز کرد و با وجود وضعیت بدی که در آن قرار داشت کمی استراحت کرد. استراحت به او اعتماد به نفس و احساس امنیت بیشتری داد. حتی شکارچی کارکشته‌ای چون ژنرال زاروف هم نمی‌توانست او را تا آنجا دنبال کند. به خودش می‌گفت تنها شیطان می‌تواند چنان رد پای پیچیده‌ای را بعد از تاریکی در جنگل دنبال کند. اما شاید ژنرال زاروف خود شیطان بود...

گرچه جنگل سکوت یک جهان مرده را با خود به همراه داشت اما رینزفورد مانند ماری زخمی در بین شاخه‌ها می‌پیچید و نتوانست بخوابد. نزدیک صبح، زمانی که رنگ خاکستری تیره آسمان را فرا گرفت، صدای فریاد تعدادی از پرندگان وحشت کرده و مبهوت، توجه رینزفورد را به سمت صدا کشاند. چیزی در حال آمدن به سمت بوته‌ها بود. چیزی به آرامی و با دقت همان طور که رینزفورد آمده بود، به سمت او می‌آمد. رینزفورد بر روی سطح شاخه خوابید و از میان توده‌ای از برگ‌ها که تقریباً پرده‌ای رنگین را در مقابل چشمانش برافراشته بودند، پایین را تماشا کرد... چیزی که نزدیک می‌شد انسان بود.

ژنرال زاروف نزدیک می‌شد. با چشمان کاملاً بازی که در نهایت دقت به زمین دوخته شده بودند به سمت او می‌آمد. تقریباً در کنار درخت ایستاد. با زانو به زمین نشست و خاک اطراف درخت را وارسی کرد.

رینزفورد می‌خواست مثل پلنگ از بالای درخت روی ژنرال بپرد اما دید در دست راستش چیزی فلزی، یک تپانچه خودکار است. شکارچی سرش را از تعجب بارها تکان داد. پس از آن از روی زمین بلند شد و از جا سیگاری، یکی از آن سیگارهای مشکی و بلندش را درآورد. دود تند و معطر سیگار به سمت بالا و بینی رینزفورد رفت. رینزفورد نفسش را در سینه حبس کرد. نگاه ژنرال از روی زمین بلند شده بود و کم کم به سمت بالا حرکت می‌کرد. رینزفورد در جایی که بود منجمد شد. تمام ماهیچه‌هایش را آماده پریدن کرده بود اما چشمان تیز شکارچی قبل از اینکه به برگ‌ها، به جایی که رینزفورد نشسته بود برسد متوقف شد و لبخندی بر چهره قهوه‌ای رنگ ژنرال نشست. اندیشه‌کنان، حلقه‌ای از دود سیگارشان را به هوا فرستاد اما بعد پشتش را به درخت کرد و بی‌پروا همان جای پای آمده را برگشت. صدای خش‌خش بوته‌های کوچک زیر درخت در زیر چکمه‌های ژنرال کمتر و کمتر شد. هوایی که رینزفورد در ریه‌هایش حبس کرده بود به حالت انفجار از دهانش خارج شد. اولین فکری که به ذهنش رسید باعث شد احساس بیماری و بی‌حسی کند. ژنرال می‌توانست تمام شب را در جنگل به دنبال رد پای شکارش بگردد. می‌توانست ردپاهای بسیار مشکل را هم تعقیب کند. باید قدرتی غیر طبیعی داشته باشد و تنها شانس محض می‌توانست باعث شود قزاق در پیدا کردن شکارش ناکام بماند. دومین فکری که به ذهن رینزفورد رسید حتی از اولی هم وحشتناک‌تر بود. این تفکر باعث شد از وحشت لرزه سردی بر اندامش بیفتد. چرا ژنرال می‌خندید؟ چرا مسیری که آمده بود را برگشت؟ رینزفورد نمی‌خواست باور کند چیزی که عقلش می‌گفت درست است. اما حقیقت همانقدر آشکار بود که خورشید بیرون آمده از پشت مه صبحگاهی. ژنرال داشت با او بازی می‌کرد! ژنرال از او گذشت تا یک روز دیگر هم به این بازی ادامه دهد. قزاق گربه بود و او موش. در اینجا بود که رینزفورد معنای کامل وحشت را متوجه شد.

اعصابم را نمی‌بازم. نمی‌بازم.

از درخت پایین آمد و دوباره سر به جنگل گذاشت. هیچ‌انهای ذهنی دیگر از بین رفته بود و ذهنش دوباره مجال یافت عملکرد گذشته‌اش را از سر بگیرد. سیصد یارد دورتر از مکانی که مخفی شده بود، ایستاد. تنه یک درخت بزرگ مُرده در حال افتادن روی یک درخت جوان‌تر زنده بود و رینزفورد کیسه غذایی را به سمتی پرتاب کرد و با تمام نیرو شروع به کار کرد. این کار سرانجام به پایان رسید. رینزفورد صد قدم آن طرف‌تر در زیر شاخه درخت افتاده پناه گرفت. مجبور نبود زیاد منتظر بماند. گربه به زودی می‌آمد تا با موش بازی کند. ژنرال زاروف با اطمینان از اینکه شکار خونینی خواهد داشت، در حال تعقیب جای پاها بود. هیچ چیز نمی‌توانست از دست آن چشمهای مشکی جستجوگر فرار کند، نه هیچ تیغه خرد شده‌ای از بوته‌ها، نه ترکه خمیده‌ای، نه علامتی. فرقی نمی‌کرد خزها تا چه حد می‌توانستند قدرت پوشانندگی داشته باشند.

پس هدف اصلی این بود که قزاق با همان قدرت همیشگی به سمت چیزی بیاید که رینزفورد قبل از اینکه او ببیند، ساخته بود. پاهایش شاخه بیرون زده را که در واقع کلید اصلی تله بود لمس کرد. ژنرال درست در زمانی که شاخه‌ها را لمس کرد پی به خطر برد و با چابکی میمون‌واری به سمت عقب پرید اما به قدر کافی سریع نبود. درخت مُرده روی درخت جوان قرار داشت. با ظرافتی که تنظیم شده بود، به پایین سقوط کرد و ضربه سریعی به شانه‌اش وارد کرد و او را روی زمین انداخت اما اگر به قدر کافی هوشیار نبود، باید زیر درخت له می‌شد. ژنرال مبهوت شده بود اما نیفتاد. حتی اسلحه‌اش هم به زمین نیفتاد. آنجا ایستاده بود و شانه آسیب دیده‌اش را مالش می‌داد. رینزفورد قلبش را از ترس در دست گرفته بود. صدای خنده استهزاآمیز ژنرال در تمام جنگل پیچید. ژنرال فریاد زد: رینزفورد! اگر صدای مرا می‌شنوی، که می‌دانم می‌شنوی بگذار به تو تبریک بگویم. آدمهای زیادی ساختن تله انسانی مالاپایی را بلد نیستند. خوشبختانه من هم در مالاکا شکار کرده‌ام. دارم ثابت می‌کنم که آدم جالبی هستی آقای رینزفورد! من هم اکنون می‌روم زخمم را ببندم. فقط یک زخم سطحی است اما مطمئناً برمی‌گردم. من برمی‌گردم.

زمانی که ژنرال برای مراقبت از شانه کبودش رفته بود، رینزفورد دوباره مسیرش را پی گرفت. حالا وقت هزیمت بود؛ راه رفتن همراه با ناامیدی که رینزفورد را برای چند ساعت به خود مشغول کرد، غروب شد و تاریکی آمد. اما او همچنان به راه خود ادامه می‌داد. زمین زیر پایش نرم‌تر می‌شد و گیاهان متراکم‌تر و کمتر می‌شدند. حشرات به صورت وحشیانه‌ای به او حمله می‌کردند.

بعد از آن، همین که جلوتر رفت، پایش در مرداب فرو رفت و سعی کرد آن را عقب بکشد اما حشره‌ای مانند یک زالوی بزرگ به صورت وحشیانه پای او را می‌مکید. با تلاش‌های خشونت‌آمیزی پاپوش‌هایش را پاره کرد. می‌دانست هم اکنون کجاست؛ باتلاق مرگ و ریگ‌های روانش.

دستانش بسته بود. اعصابش هم به چیزی ملموس تبدیل شده بود که کسی در تاریکی با دست آن را پاره می‌کرد. نرمی زمین ایده‌ای به او داد. نزدیک به ده تا دوازده قدم دورتر از ریگ‌های روان ایستاد و مانند موجودات عظیم الجثه ما قبل تاریخ شروع به کندن کرد. رینزفورد پیش از این در فرانسه و در زمانی که حتی یک ثانیه تاخیر برابر با مرگ او بود نیز خودش را دفن کرده بود. زمین کندن در اینجا در مقایسه با کاری که در فرانسه انجام داده بود، بیشتر تفریح و سرگرمی به حساب می‌آمد. گودال مرتب عمیق‌تر می‌شد. زمانی که عمق آن به اندازه شانه‌هایش رسید، از آن بیرون آمد. نهال‌های محکم را از اطراف برید و شروع به تیز کردن سر آن‌ها کرد. بعد از آن، آن‌ها را در گودال گذاشت و اجازه داد سر تیز آن‌ها رو به بیرون باشد. دمی بعد، با چوب‌ها و شاخه‌های باقی مانده فرش سختی بافت که در دهانه گودال قرار می‌گرفت. سپس با تنی مرطوب از عرق و سرشار از درد خستگی، پشت کنده درختی که رعد و برق آن را سوزانده بود قوز کرد. می‌دانست که تعقیب کننده‌اش می‌آید. صدای لطیف برخورد پاها به شن‌های نرم را می‌شنید و نسیم شبانه بوی عطر سیگار ژنرال را با خود به همراه داشت. رینزفورد می‌دانست که ژنرال با حيله‌ای به سراغش می‌آید اما ژنرال نمی‌دانست با هر قدم به سمت چه مکانی می‌رود. رینزفورد که پشت درخت قوز کرده بود، نه ژنرال را می‌دید و نه چاله را. یک لحظه به اندازه صد سال برایش گذشت. پس از آن صدای ضربه و افتادن جسمی به گودال و شکسته شدن شاخه‌ها آمد. همچنین صدای ناله‌ای ناشی از درد از گودال بیرون آمد. او از مکان اختفایش بیرون پرید اما دوباره بلافاصله برگشت. سه قدم مانده به گودال مردی با مشعل برقی در دست ایستاده بود.

صدای ژنرال بود که می‌گفت: کارت خوب بود رینزفورد! گودال ببر برمهات یکی از بهترین سگ‌های مرا بلعید. دوباره امتیاز را گرفتی. می‌خواهم بدانم در برابر همه سگ‌های من چه خواهی کرد آقای رینزفورد! من الان به خانه می‌روم که استراحت کنم. به خاطر شب سرگرم کننده‌ای که برایم ساختی ممنونم.

سپیده دم، رینزفورد در کنار باتلاق دراز کشیده بود که با صدایی از خواب بیدار شد. صدا به او می‌گفت که هنوز هم باید چیزهایی راجع به ترس بیاموزد. صدا از دور می‌آمد. ضعیف و نامرتب بود اما توانست آن را بشناسد. صدای عوعو کردن گله‌ای از سگ‌های شکاری بود.

رینزفورد فهمید فقط دو کار می‌تواند انجام دهد؛ می‌توانست همان جا که ایستاده منتظر بماند که خودکشی بود و یا اینکه فرار کند. فرار اتفاق اجتناب ناپذیر در پیش رو را به تاخیر می‌انداخت. برای یک لحظه همان جا ایستاد و اندیشید و فکری به سرش زد که شانس وحشتناکی به او می‌داد. بنابراین عزمش را جزم کرد و از باتلاق دور شد.

گله سگ‌ها نزدیک‌تر می‌شد. باز هم نزدیک‌تر و نزدیک‌تر و نزدیک‌تر. در بالای تپه، رینزفورد از یک درخت بالا رفت، در پایین یک آبراه، حدود یک چهارم مایل دورتر از جایی که رینزفورد ایستاده بود، بوته‌ها در حال تکان خوردن بودند. رینزفورد بیشتر خیره شد و شکل لاغر ژنرال زاروف را دید. جلوتر از او هیکل دیگری را دید. شانه‌هایش به اندازه درختان بلند جنگل بود. ایوان گول پیکر بود و به نظر می‌رسید با نیرویی که دیده نمی‌شد به سمت جلو کشیده می‌شود. رینزفورد می‌دانست که ایوان باید افسار گله سگ‌ها را در دست داشته باشد. دیگر هر دقیقه ممکن بود آن‌ها به رینزفورد برسند. ذهنش به صورت دیوانه‌واری کار می‌کرد. به حيله‌ای محلی که در اوگاندا آموخته بود فکر می‌کرد. از درخت پایین آمد. درخت جوانی را که ساقه‌اش هنوز حالت ارتجاعی داشت با دست گرفت و چاقوی شکارش را به نحوی به آن بست که تیغه‌اش سمت پایین و رد پاها را نشانه بگیرد. سپس برای حفظ جان‌ش سریع دوید. وقتی سگ‌ها به آن رد تازه رسیدند، سر و صدایشان را بالا بردند. حالا دیگر رینزفورد می‌دانست که سگ‌ها چگونه رسیدن به رد پای تازه را خبر می‌دهند و حس می‌کنند.

مجبور بود بایستد تا نفسی تازه کند. صدای عوعوی گله سگ به ناگهان قطع شد و قلب رینزفورد هم از شدت ترس ایستاد. آن‌ها احتمالاً باید به چاقو رسیده باشند. با هیجان از تنه یک درخت بالا رفت تا به پشت سرش نگاه کند. تعقیب‌کنندگانش ایستاده بودند. اما امیدي که در هنگام بالا رفتن از درخت در ذهنش بود به زودی از بین رفت چرا که زاروف همچنان در دره کم عمق روی پا ایستاده بود اما ایوان نه. چاقویی که درخت به سمت آن‌ها پرتاب کرده بود، کاملاً هم به خطا نرفته بود. وقتی سگ‌ها دوباره سر و صدا کردند، رینزفورد از بالای درخت به سختی به طرف زمین سقوط کرد.

همین طور که به مسیرش ادامه می‌داد، نفس نفس زنان با خودش تکرار می‌کرد: عصب! عصب! عصب!

در ادامه مسیر شکاف آبی رنگی بین درختان مرده‌ی پیش رو وجود داشت. سگ‌ها هر لحظه نزدیک‌تر می‌شدند و رینزفورد مجبور شد خودش را سریع به شکاف برساند. سریع به شکاف رسید که خط ساحلی دریا بود. از میانه‌ی خلیج توانست سنگ‌های خاکستری و تیره قصر را ببیند. دویست قدم پایین‌تر، دریا در جوش و خروش بود. رینزفورد مکث کرد. صدای سگ‌ها را می‌شنید و به سرعت به سمت دریا پرید...

زمانی که ژنرال و گروه مهاجمانش به مکان نزدیک دریا رسیدند، قزاق توقف کرد. برای چند دقیقه ایستاد و به گستره سبز-آبی دریا توجه کرد. شانه‌هایش را بالا انداخت و نشست. از یک فلاسک نقره‌ای رنگ نوشیدنی برندی‌اش را نوشید، سیگاری روشن کرد و شراب مادام باترفلای را چشید.

ژنرال زاروف شام خوبی در سالن غذاخوری بزرگ قصرش داشت. همراه با شراب بطری‌ای از پل راجرز و نیم بطر چامبرتین. دو ناراحتی داشت که به او اجازه نمی‌داد از همه چیز به خوبی لذت ببرد. یکی این بود که به سختی می‌توانست جانشینی برای ایوان پیدا کند و دومی این که شکار از دستش فرار کرده بود. البته امریکایی هنوز بازی را نبرده بود. بنابراین ژنرال بعد از شام و در حالیکه لیکور بعد از شامش را می‌چشید، به فکر فرو رفت. در کتابخانه مشغول خواندن کتاب مارکوس اورلیوز شد تا خودش را کمی تسکین دهد. ساعت ده شب به سمت اتاق خواب رفت.

وقتی در اتاق را به روی خودش قفل می‌کرد، با خود می‌گفت به طرز خوشایندی خسته‌ام

در آسمان، نور مهتاب کمی پراکنده بود و قبل از اینکه چراغ اتاق را روشن کند، کنار پنجره رفت تا حیاط را تماشا کند. می‌توانست گله سگ‌هایش را ببیند. روبه آن‌ها گفت: زمانی دیگر، شانسی بهتر! پس از آن چراغ را روشن کرد.

مردی در پشت پرده‌های تخت خواب پنهان شده و ایستاده بود. ژنرال فریاد کشید: رینزفورد! به خاطر خدا! شما چطور به اینجا آمدید؟

رینزفورد گفت: شنا. شنا کردن سریع‌تر از دویدن در جنگل است.

ژنرال نفس عمیقی کشید و لبخند زد: به شما تبریک می‌گویم. شما بازی را بردید.

رینزفورد لبخند نزد، با صدایی خشن و آرام گفت: من هنوز هم جانوری هستم که از خودم دفاع می‌کنم. ژنرال زاروف آماده شو!

ژنرال زاروف تعظیم عمیقی کرد و گفت: می‌بینم! عالیست! یکی از ما سفره ضیافت سگ‌های شکاری را مزین می‌کند و آن یکی در این تخت خواب عالی می‌خوابد رینزفورد!

رینزفورد تا به حال در تخت خوابی بهتر از این نخوابیده بود.